



سطرها و کلمه‌هایی که زیرشان خط کشیده شده است، نیاز به ویرایش دارند. شما باید این داستان را بخوانید و آن‌ها ویرایش کنید.

من معلم شما هستم و می‌خواهم ادامه‌ی داستانی که هفته‌ی قبل شنیدید را این بار برایتان بنویسم. داستان آن‌جایی تمام شد که آرش ارائه‌اش را خراب کرد و رفت سر جایش نشاند و دیگر حواسش تا آخر زنگ به کلاس نبود.

زنگ که خورد، بلند شد آرش سریع از جایش و پیش آقای یزدی رفت. آقای یزدی داشت وسایلش را از روی میز جمع می‌کرد و سرش پایین بود که آرش گفت: «آقا... آقا باور کنید ما خیلی وقت گذاشته بودیم برا این که مطلب دربیاریم اما...» ولی آقای یزدی اجازه نداد که آرش صحبتش تمام شود: «آرش جان. پسرم. از تو بیشتر از اینا انتظار داشتم. برا چی جلو بچه‌ها اضطراب داشتی؟ مگه اینا چه آزاری دارند؟! انتظار داشتم علاوه بر درآوردن مطلب روی تمرین کردن ارائه‌ات هم وقت میداشتی. حواست باشه که برا هفته بعد روت حساب کردم.»

بعدم کیفشو برداشتمو مثل همیشه با قدمای شمرده از کلاس خارج شد و چند ثانیه‌ای از خروجش نگذشته بود که سینا از پشت زد روی شانه‌ی آرش: «چی شد آقا آرش؟ می‌بینم که حسابی خراب کردی و خیطی بالا آوردی!»

برگشت آرش اما انگار نمی‌توانست به چشم‌هاییه سینا نگاه کند و حالش خراب‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند جوابش را بدهد و می‌خواست حرکت کند به سمت میزش که سینا با دو دست نگاهش داشت چی شد پس اون همه اُلدرَم بُلدرمت، اون همه ادعا کجا رفت؟! یادته واس ما قُپی میومدی که ارائه فلانه بهمانه!

سینا تصمیم ندارد که آرش را رها کند، انگار تازه سر دلش باز شده بود و دارد همه‌ی عقده‌هایی که در سینه‌اش جمع شده است را یک‌دفعه خالی می‌کند اما سیاوش که حواسش هست جلو آمد: «ولش کن سینا! حتما فکر کردی ارائه‌ی خودت خیلی خوب بود؟ راستی موضوعش چی بود؟ آهان یادم نبود که تا صبح روز ارائه هنوز موضوع انتخاب نکرده بودی.»

سینا حسابی جوش آورده بود و صورتش قرمز شده. یقه‌ی سیاوش را با دو دست گرفت و او را به طرفه خود کشید. سیاوش هم کم نیورده، دست انداخت و پیراهن سینا را گرفت. چشمانشان با هم چند سانت فاصله داشت و هر دو با عصبانیت به هم نگاه می‌کردند. سینا داد زد: «وایسا ببینیم مثلاً چی کار می‌خواهی بکنی. تو

اگه مرد بودی...» بعد هم سیاوش را با تمام قدرت هل داد. سیاوش اگر پیراهن سینا را نگرفته بود، پخش زمین می‌شد اما به خاطر این که محکم پیراهنش را گرفته بود، هر دو با هم روی زمین افتادند.

چون سینا افتاده بود روی سیاوش، سیاوش حسابی دردش گرفته بود. به همین دلیل هم حرصش درآمده بود و یک چکِ آبدار خواباند زیره گوش سینا. انگار جفتشان فکر کرده بودند دارند فیلم هندی بازی می‌کنند چون دوباره بلند شدند و به هر جایی که دست و پایشان می‌رسید، مشت و لگد می‌انداختند. هر کدامشان هم فکر می‌کرد که برای خودش «آمی‌تا پاچانی» شده. سینا یک لگد ول کرد درونه شکم سیاوش و سیاوش هم زد زیر پاهای سینا و دوباره نقشِ زمینش کرد.

«چه خبره اونجا؟!» صدای آقای ناظم بود که جلوی دره کلاس ایستاده بود و با غضب داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد. «برید جلو دفتر من وایسید»

سیاوش و سینا به سمت دفتر راه افتادند. «آقا آرش شما می‌خواهی همون جا وایسی و زل بزنی به من؟»

«اما آقا ما..»

«جلوی دفتر!»

«توی این مدرسه فقط کم مونده بود شما دست به یقه بشید و به جون هم بیفتید. فکر کردید اومدید کجا؟! من نمیدونم کجای کار حواسم پرت شده که شما هم دیگه زدید تو خطِ دعوا. آخه مگه شما عقل درست و حسابی ندارید که با هم حرف بزیند؟ الان اگه یکیتون سرش می‌خورد به جایی، چی کار می‌خواستید بکنید؟ این بار چون بار اولتونه، فقط توی دفتر ثبت می‌کنم اما وای به حالتون اگه تکرار بشه که اون وقت کارتون بیخ پیدا می‌کنه.»

حالا هم برید سر کلاستون.»

از دفتر بیرون آمد و به سمت کلاس راه افتادند. آرش که تا حالا هیچ وقت بی‌نظمی نکرده بود و هیچ وقت با ناظم مدرسه به مشکل نخورده بود، حسابی ناراحت بودند و کینه‌ی سینا را به دل گرفته بود. اصلا در خیالاتش هم نمی‌دید که یک روز آقای ناظم با او، این طور صحبت کند. به همین خاطر هم تا از دفتر بیرون آمدند، آرش زیر لبی به سینا گفت: «دارم برات. فقط صبر کن و ببین.»

سینا لبخند طعنه‌آمیزی زد: «مثلا چی کار می‌خواهی بکنی؟ تو برو همون ارأئت رو درست کن.»

سیاوش هم طرفه آرش را گرفت و با چشمانی که از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: «بچرخ تا بچرخیم.»

و چون جوهر خودکارم دارد تمام می‌شود، این قسمت را تمام می‌کنم البته این داستان ادامه دارد...